



زهرآ آیت‌اللهی

یاد باد آن روزگاران...

ولی من او را مانند فردی چهل ساله می‌دیدم. محبوبه در نظر همگان، دنیایی شگرف بود. رحمت بیکران الهی شامل حالش باد که دریایی از تحرک بود و سرابای وجودش عشق به آموختن و برای آنکه مطابق آنچه که می‌آموزد، عمل کند، اراده‌ای عظیم داشت. سراپا صفا بود و اخلاص. نگاه زیبا و معصومش همواره آکنده از ایمان و اخلاص بود. آنچه در جمع ما دختران نوجوان جایی نداشت، دنیا بود و مظاهرش. می‌کوشیدیم تا آنجا که میسر است، ساده بپوشیم، در خوراکی به اندک اکتفا کنیم، و مابقی اوقات را نه در حرکت که در حال دودیدن به سوی خدا باشیم. هر چه بود، این جمع، محصول همت بزرگوارانی چون شهید باهنر و شهید رجایی بود که مکرراً می‌گفتند، «شما دخترهای مدرسه رفاه را با این شعار تربیت می‌کنیم: ساده‌پوش، ساده‌نوش و سختکوش.» و محبوبه مصداق آشکار این شعار بود.

محبوبه همیشه تمیز بود و آراسته، نظافت و ادب او وقتی به جمال ظاهری اش اضافه می‌شد، الحق که انسان را وامی‌داشت تا ناخودآگاه بگوید، «تبارک الله احسن الخالقین.» در درس مدرسه هم همیشه نمراتش عالی بودند و البته بخشی از موفقیت خود را مدیون هوش سرشارش بود و بخشی را هم مدیون همت خود، مادر و پدر خوب و با ایمانش نیز نقش فراوانی در شکل‌گیری شخصیت او داشتند.

کلاس دوم دبیرستان بود که با من صحبت کرد و گفت، «مدتی است در یکی از کتابخانه‌های مساجد جنوب شهر مسئولیتی را به عهده گرفته‌ام.» و پیشنهاد کرد که من هم در آنجا مشغول

با راهنمایی یکی از دبیرانمان که شاگرد با واسطه شهید مطهری محسوب می‌شد، روی قرآن کار کنیم. بین خودمان تقسیم کار می‌کردیم. چند نفر تفسیر المیزان می‌خواندیم و چند نفر مجمع البیان. اگر برایمان امکان داشت به تفاسیر دیگر هم مراجعه می‌کردیم. هر هفته با هم جلسه داشتیم و حاصل مطالعات خود را با دیگران در میان می‌گذاشتیم. این بحث‌ها با راهنمایی دبیرمان جمع‌بندی می‌شدند و قرار مطالعه تفسیر آیات هفته آینده را می‌گذاشتیم. سپس اطلاعاتمان را با هم تبادل می‌کردیم. هنگامی که مدرسه رفاه توسط ساواک تعطیل شد، جلسات را در منزل یکی از دوستان تشکیل می‌دادیم. عمده فعالیت ما در آن زمان، صرف تقویت اعتقادات دینی و رشد اطلاعات سیاسی می‌شد و این کلاس‌ها انصافاً در رشد معلومات ما تأثیر بسیار داشتند. در سال‌های ۵۵ و ۵۶ در آن جلسات، انحرافات سازمان مجاهدین مورد بحث و بررسی قرار گرفتند. در حالی که بسیاری، تازه سال‌ها بعد متوجه التقاط آنها شدند.

در سال ۵۴، ما که چهارده سال داشتیم، گچ به دست سعی می‌کردیم روی دیوار کوچه‌ها شعار بنویسیم. آن سال‌ها، اوج اقتدار رژیم پهلوی بود. ابتدا می‌خواستیم بنویسیم مرگ بر شاه، اما به این نتیجه رسیدیم که بهتر است مطالب مفیدتری را بنویسیم. قرار شد یکی سر کوچه ننگبانی بدهد و دیگری مراقب ساختمان‌ها باشد تا کسی از پنجره‌ها ما را نبیند. نفر سوم هم روی دیوار، ساعت و موج رادیوهای را که علیه رژیم پهلوی برنامه پخش می‌کردند، می‌نوشت. قصد ما این بود که اگر مردم ساعت و موج مثلاً رادیو «روحانیت مبارز» را بداندند و به برنامه‌های آن گوش بدهند، کار هزار مرگ بر شاه را می‌کند.

حدود سه سالی، سیر مطالعاتی ما ادامه پیدا کرد و هر یک از ما دختران، در مدرسه با تعداد دیگری از دانش‌آموزان ارتباط پیدا کردیم و کوشیدیم تا آنچه را که آموخته بودیم، برای دیگران هم نقل کنیم. کتاب‌ها و نوارهای شهید مطهری، دکتر شریعتی، رهبر معظم انقلاب آیت‌الله خامنه‌ای، جلال آل احمد و... به سرعت دست به دست می‌گشتند. آن هم با چه زحمتی! بسیاری از این کتاب‌ها ممنوع بودند و همراه داشتن آنها خطرناک بود و ما با زحمت فراوان، این کتاب‌ها را رد و بدل می‌کردیم. گاهی هم اعلامیه‌ها را در کیف مدرسه‌مان جاسازی می‌کردیم و به همدیگر می‌دادیم. هر جا هم که سخنرانی یک خطیب خوب برگزار می‌شد، تلفنی با اسم رمز به همدیگر خبر می‌دادیم که مثلاً امشب دکتر مفتاح یا دکتر شریعتی یا... برنامه دارند. عمده این برنامه‌ها در ماه رمضان یا محرم و در مساجدی چون مسجد قبا یا حسینیه ارشاد و یا مسجد هدایت یا مسجد جلیلی و... برگزار می‌شدند که متأسفانه بعد از چند جلسه، مأموران ساواک، سخنرانی را تعطیل می‌کردند و به دنبال دستگیری سخنران بودند. ما هم سرعاً و بدون آنکه به روی خودمان بیارویم که چرا به آنجا آمده‌ایم، به خانه برمی‌گشتیم.

در تمام این برنامه‌ها، محبوبه مشوق اصلی و نیز مدیر و برنامه‌ریز بود و جانب‌اینکه او از همه ما، یک سال کوچک‌تر بود. خدا رحمت کند پدر بزرگوارش را که مدتی پس از شهادت محبوبه، در فاجعه انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی شهید شهادت نوشید. او پس از شهادت محبوبه می‌گفت، «محبوبه هفده سال پیش نداشت،

عمر چه زود می‌گذرد. انگار همین دیروز بود و مدرسه راهنمایی رفاه و جمع چند نفره مادخرها به هبیری محبوبه دانش. محبوبه کلاس دوم راهنمایی بود و ما برخی دوم و بعضی هم سوم راهنمایی. سال ۱۳۵۳ بود. ظهر پنجشنبه که مدرسه تعطیل می‌شد، چند نفری مدرسه می‌ماندیم و بحث سیاسی داشتیم. اعلامیه‌هایی را هم که علیه رژیم پهلوی نوشته شده بودند و به دستمان می‌رسید، می‌خواندیم. یادم هست یک روز محبوبه دستمان را آورده بود که بسیار مفصل بود و خیلی هم ریز نوشته شده بود تا حجم کمی داشته باشد و بتوان راحت‌تر را همراه برد. او برایم تعریف کرد که چطور تمام شب را بیدار مانده و با عینک ذره‌بینی مادر بزرگش از سر تا ته آن اعلامیه را خوانده است. عجیب‌دختری بود محبوبه. دنیای بی‌کرائی از شور و حرکت، سیلی بود خروشان. تازه الفبای مسائل سیاسی را آموخته بودیم که او با دبیر شیمی اش صحبت کرده و از او خواسته بود در کتاب‌های دانشکده اش جستجو کند و مطالبی را بیاورد که بتوانیم بر اساس آنها ساخت مواد منفجره را بیاموزیم. او معتقد بود که نهایتاً باید با رژیم شاه مبارزه مسلحانه کرد و از هم اکنون نیاز به آموزش هست. تابستان که شد، یک تفنگ اسباب‌بازی خرید که برای نشانه‌گیری خوب بود و ما را تشویق می‌کرد تا با آن تمرین کنیم. می‌گفت وقتی که اسلحه به دست گرفتیم تا رژیم پهلوی را ساقط کنیم، این تمرین‌ها به کارمان می‌آیند.

ظاهراً کوچک بود. دختری سیزده ساله بود، ولی آن قدر سریع طی طریق می‌کرد که سی ساله‌ها هم به پایش نمی‌رسیدند. درباره انقلاب چین، کوبا، جنگ ویتنام و... کتاب‌هایی را مطالعه و خواندن آنها را به ما سفارش می‌کرد. تأکید فراوان داشت تا از نظر اعتقادی قوی بشویم. می‌گفت یک مسلمان باید اطلاعات عمیقی داشته باشد. همت او منجر به آن شد تا ما در جمع چند نفره مان



نشان عشق

محبوبه در نظر همگان، دنیایی شگرف بود. رحمت بیکران الهی شامل حالش باد که دریایی از تحرک بود و سرابای وجودش عشق به آموختن و برای آنکه مطابق آنچه که می‌آموزد، عمل کند، اراده‌ای عظیم داشت. سراپا صفا بود و اخلاص. نگاه زیبا و معصومش همواره آکنده از ایمان و اخلاص بود.

خدمت شوم. کتابخانه مسجد حمام گلشن در چهارراه مولوی، با حضور چند جوان با اخلاص حزب‌اللهی، رونق عجیبی گرفته بود. حضور محبوبه در بخش دختران این کتابخانه سبب شده بود که دختران محروم محله نیز در آنجا جمع شوند. یادم می‌آید که چقدر محبوب دل‌های دختران کوچک و بزرگ این کتابخانه بود. «محبوبه خانم» ورد زبان همه بچه‌های آنجا شده بود. اخلاص محبوبه، به رغم مشغله تحصیل، او را بالاترین مناطق شهر تهران (قیبطریه) تا پایین‌ترین بخش آن (محله سید اسماعیل) می‌کشاند. با اتوبوس می‌آمد و با اتوبوس برمی‌گشت و با شور و نشاطی زاید الوصف، در خدمت به محرومین آنجا می‌کوشید. گاهی آن چنان غرق تلاش بود که نمی‌فهمید زمان انجام کار



بلند کرده بودند و می بردند، زیرا می دانستند در صورتی که به دست مأموران رژیم بیفتند، مرگ آنها حتمی است. بیشتر خانه‌های آن منطقه، پر از جمعیت بود. با شروع تیراندازی، مردم در خانه‌هایشان را باز کرده و تظاهرکنندگان را پناه داده بودند. بعد از ظهر بود که یکی از بستگان زنگ زد و گفت مسجد نزدیک منزل آنها در چهار راه کوکا کولا، پر از جنازه شهداست و در میان آنها جنازه دختری دیده می‌شود. پس از چند ساعت متوجه شدم که جنازه متعلق به محبوبه است.

چندی بعد فهمیدم هنگامی که با شروع رگبار، من به خانه‌ای خزیدم، محبوبه در چند کوچه پایین تر به جمع شعر دهنندگان پیوسته و به تظاهرات ادامه داده بود. مردان به او اعتراض کرده بودند که خانم شما برو. صلاح نیست که یک زن در این موقعیت اینجا باشد و او پاسخ داده بود، «مگر ما زن‌ها با شما مردان چه تفاوتی داریم؟»

سرانجام محبوبه هدف تیر دشمن قرار می‌گیرد و تیری مستقیماً به قلب پاک او می‌نشیند و او در روز جمعه پس از ماه رمضان و با دهان روزه، به لقاء الله می‌پیوندد.

شهادت محبوبه وجود بسیاری را مالامال از درد ساخت؛ از جمله بچه‌های مسجد حمام گلشن را. سر تا پای مسجد شده بود ناله محبوبه! محبوبه! این دختر هفده ساله، چه زیبا به هر کسی متناسب با حالش رسیدگی کرده بود. هم کودکان به او عشق می‌ورزیدند و هم بزرگان او را دوست داشتند. محرومینی که از محبت و رسیدگی مخفیانه او نیز برخوردار شده بودند، جگرشان سوخته بود و سخت می‌گریستند.

سال‌ها گذشته است و هنوز یاد محبوبه در ذهن بسیاری زنده است. چشمان عسلی و زیبایش که از فرط ایمان و شور و نشاط، برق می‌زد، لب‌های چون غنچه‌اش که هر گاه به کلام باز می‌شد، صدها گل سخن بر معنا از آن می‌ریخت، او که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. در مجلس محرمان پیوسته بلوز بلند و شلواری بر تن داشت و در سایر اوقات مانتو و شلواری و چادری بر سر. این انقلاب صدها هنر داشت و یکی هم دستچین کردن آدمیان بود. آنان که رستگار شدند و خوشا به سعادت هر کسی که زودتر به این صف پیوست. آنان مصداق آیه، «السابقون السابقون اولئک المقربون» شدند. خوشا به سعادت محبوبه که در زمره مقربان جای گرفت.

در پایان، آیه‌ای را زینت بخش کلامم می‌کنم که وقتی حزن فقدان محبوبه مرا از پای درمی‌آورد، تقالی به قرآن زدم تا خداوند آرامم



کند و این آیه آمد.
«و اما الذین سعدوا ففی لجنه خالدين فیها ما دامت السموات و الارض الا ما شاء ربک عطا، غیر مجذور.»
«و اما آنان که سعادت‌مند شدند، در بهشت جاودان، مادام که آسمان‌ها و زمین باقی است، همانند، مگر آنچه خداوند خواهد. عطا و بخششی است بی پایان.»

۱. سوره هود، آیه ۱۰۸

دیدم، آن روز چه نوری در چهره‌اش بود و چه صفایی در حرکات و سکناتش. سرپای و جودم شرم شد. یک ساعت به شروع راه‌پیمایی مانده بود و من هنوز خواب بودم، در حالی که محبوبه این همه راه را طی کرده بود و خود را به آنجا رسانده بود. گفتم، «چقدر زود آمدی. تظاهرات یک ساعت دیگر شروع می‌شود.» گفت، «احتمال می‌دادم خیابان‌ها را ببندند و نگذارند مردم، خودشان را به میدان زاله برسانند و من از این توفیق بی‌بهره بمانم.» او را به داخل منزل دعوت کردم تا خودم هم آماده شوم و در ساعت ۸ به میدان برویم. برایش صبحانه آوردم، نخورد. فهمیدم روزه است. دوست داشت اگر شهید می‌شود، با دهان روزه به لقاء خداوند پیوندد.

کم‌کم صدای همه‌همه مردم از جلوی در منزل شنیده شد. من رفتم لباس بپوشم که محبوبه طاقت نیاورد و زودتر رفت تا به جمع تظاهرکنندگان پیوندد. طبق معمول، لایق نبودم همپای او باشم. وقتی آماده شدم که از خانه بیرون بروم، دیدم در باز شد و مردم که گاز اشک‌آور، چشم‌هایشان را می‌سوزاند، وارد خانه شدند و با آب حیاط منزل ماصورتشان را شستند.

از خانه بیرون زدم و همراه با جمعیت مشغول شعار دادن شدم. هر چه جلوتر می‌رفتم، بر جمعیت افزوده می‌شد و حضور ما زنان، مردان را هم شجاع تر می‌ساخت. مدتی نگذشت که

سنگینی دستی را بر شانه‌ام حس کردم. به پشت سر نگاه کردم. محبوبه بود. با خنده گفت، «ببین! وقتی که گاز اشک‌آور پرت می‌کنند، باید سریع بپری بالا و آن را در دست بگیري و با سرعت به سمت مأموران رژیم بیندازی. این جور، گاز بین خود آنها پخش می‌شود و ضررش به آنها باز می‌گردد.» طبق معمول، باز هم مشغول آموزش بودم که ناگهان صدای هلیکوپتری را بر بالای سرمان و بعد هم رگبار مسلسل آن را شنیدیم. روبروی ما یک تانک بود و سربازان مسلح صف بسته بودند. در صفوف جلوی تظاهرکنندگان، زنان بودند که همگی نشسته بودند و مردان پشت سر آنها مشغول شعار دادن بودند. ناگهان تیراندازی از روبرو شروع شد. مردم به سر می‌دویدند. در اینجا بود که محبوبه را گم کردم. به کوچه‌ای خزیدم و پس از چند ساعت، از میان اجساد شهدا و مجروحین گذشتم و به خانه برگشتم.

راستی که آن روزها چه صحنه‌ها و چه عبرت‌هایی را که شاهد بودیم. یاد نمی‌رود که دو نفر بدن جوان حدوداً بیست ساله‌ای را از روی زمین بلند کرده بودند و می‌دویدند. تیره تیره سر جوان خورده بود و خون فوران می‌کرد. جوان در همان حال، دست خود را امش کرده بود و فریاد می‌زد، «ارود بر خمینی، مردم، مجروحان را

تاریخ شفیه

این انقلاب صدها هنر داشت و یکی هم دستچین کردن آدمیان بود. آنان که رستگار شدند و خوشا به سعادت هر کسی که زودتر به این صف پیوست. آنان مصداق آیه، «السابقون السابقون اولئک المقربون» شدند. خوشا به سعادت محبوبه که در زمره مقربان جای گرفت.

مدتی است که سپری شده است و موقع بازگشت به خانه، شب شده بود و تاریک. می‌گفت گاهی اوقات از بعضی از کوچه‌های بالا شهر که می‌گذرم، صدای عربده مردان مست، وحشتزده‌ام می‌کند، به همین دلیل سخت مراقبت می‌کنم که نفهمند یک دختر جوان هستم.

وجود محبوبه در آن مسجد منشأ برکات فراوان بود. ذهن بسیار خلاق داشت و دائماً طرح‌های نو می‌داد و ما که از او بزرگ‌تر بودیم، برنامه‌هایش را اجرا می‌کردیم. کتاب‌ها دست به دست می‌گشتند. بچه‌ها در جمع‌های مختلف زیر دبستانی، راهنمایی و دبیرستانی برنامه‌های مطالعاتی و نقد کتاب داشتند. کتاب‌های خوب را دستچین می‌کردیم و می‌شد موضوع تئاتر تعدادی از دختران. دخترهای خوب آنجا هم با مشاهده محبوبه سرتا پا انرژی شده بودند. نه فقط آنها که هر کسی با محبوبه دمخور می‌شد، شرمش می‌شد خسته شود. نگاه به محبوبه، همه ما را سرشار از انرژی می‌کرد. تئاتر زیبای دختران آنجا هیچ وقت یادم نمی‌رود که نشان دادند مسلمین برای یاری پیامبر (ص) چه زجرها کشیدند. دخترها چقدر خوب نشان می‌دادند که بلال حبشی چه شکنجه‌هایی را تحمل کرد، ولی دست از اعتقاد خود برنداشت. شاگرد محبوبه، زیر شکنجه مشرکان با چه صلابتی می‌گفت، «احد! احد!»

عصر شانزدهم شهریور بود که تلفن زد و پرسید، «چرا امروز نیامدی؟» منظورش شرکت در نماز جماعت عید فطر به امامت شهید مفتوح بود و بعد تأکید کرد که فردا حتماً بیا. منزل ما نزدیک میدان زاله (شهدا) بود. قرار بود مردم در ساعت ۸ روز جمعه ۱۷ شهریور در میدان زاله تجمع و علیه رژیم پهلوی تظاهرات کنند. ملت، مطیع امام خمینی بود که فرمان داده بودند اعتراض خویش را علیه شاه، علنی کنیم. محبوبه سخت مأموم امام خود بود و پیوسته تأکید می‌کرد، «امام فرموده‌اند... و ما به یقین در می‌یافتیم که چه باید بکنیم.

ساعت ۷ صبح بود که برادرم مرا صدا زد و گفت، «دوستت دم در منزل با تو کار دارد.» وقتی خواب‌آلوده پشت در رفتم، محبوبه را